

برنامه شماره ۳۹۳ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا
گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
خواجه تو عارف بدهای نوبت دولت زدهای
کامل جان آمدهای دست به استاد مده
در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همفسی
هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده
گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری
لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده
ساقی جان صرفه مکن روز بپردی به سخن
مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان
باده ز مستان مستان در کف آحاد مده
دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مغان
جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده
چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون
نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده
هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم
مرغ تویی چوژه منم چوژه به هر خاد مده
آنک به خویش است گرو علم و فریبش مشنو
هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده
خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان
با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده
بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود
عارف کامل شده را سبحة عباد مده

گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو
هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۶

ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۹

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۸۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

روز نشاط است و طرب بر منشین داد مده

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده

پس مولانا به نمایندگی از همه انسانها، رو می‌کند به معشوق و اینطوری تقاضا می‌کند که البته چون ما از جنس معشوق و زندگی هستیم ما هم می‌توانیم از خودمان این تقاضا را بکنیم. می‌گوید که به من شراب بده، به انسانها شراب بده! شراب مست کننده خلاق زندگی. که در این لحظه وقتی ما با زندگی یکی هستیم از فضای وحدت و یکتایی این لحظه، صادر می‌شود این باده و شراب است که نظم و سامان می‌دهد به جهان و فرم نیازمند چنین انرژی هست و این مختص انسان هست. پس وقتی که ما حضور ایزدی می‌شویم، یعنی با او حس یکتایی می‌کنیم یک انرژی از ما صادر می‌شود که انرژی زنده زندگی و عشقی است و اینجا اسمش را گذاشته شراب. اما یک انرژی هم از انسان هنگامیکه در من ذهنی هست صادر می‌شود اسم آن هم گذاشته باد و این باد سمبل انرژی مسموم کننده خراب کننده و بی سامان کننده و درد آور و جزء اینهاست. می‌گوید که تو نیا به این جهان به جای باده این انرژی بی نظم کننده را پخش کنی و این کاملاً وضعیت فعلی انسان را نشان می‌دهد که انسانی که در ذهنش و در فکرهاش گم شده با فکرهاش هم هویت شده، من دارد و این من انرژی مسموم کننده صادر می‌کند که هر چیزی را که در دور و برش باشد مسموم می‌کند و این حقیقتی است. پس وقتی که می‌گوییم **باده بده باد مده و از خودمان یاد مده** یعنی تو شراب بده و باد مده و یک کاری نکن که ما به یاد منمان بی افتیم و من ما تحریک بشود و من درما بوجود بی‌آید. خود یعنی من. برای اینکه روز نشاط است و طرب. طرب یعنی شادی نشاط هم یعنی زندگی. روز زندگی و آرامش است. از کی؟ تا به کی؟ از وقتی که ما وارد این جهان می‌شویم تا موقعی که می‌میریم. هر لحظه روز شادی و زندگی است. حالا تو نیا بشینی بالا و موعظه و نصیحت کنی و قضاوت کنی و عدالت را اجرا کنی. تو این کار را نکن. کلی ما تغییر می‌توانیم در خودمان ایجاد کنیم فقط با توجه به این بیت. یکی اینکه آن چیزی که حقیقت دارد شادی و نشاط است و هر انسانی که از مادر متولد می‌شود تا از این جهان می‌رود هر لحظه اش باید به شادی و طرب بگذرد برای اینکه از جنس زندگی است و طبیعت زندگی و ذات زندگی شادی و طرب است. طبیعت هوشیاری و ذات خدا از جنس آرامش و شادی است. آرامش وقتی مرتعش می‌شود به شادی تبدیل می‌شود. برای همین می‌گوید که **روز نشاط است و طرب**. پس اگر یک لحظه شما به شادی و نشاط نمی‌گذرد شما متوجه می‌شوید که از راه زندگی منحرف شده اید!! ولو اینکه من زیاد می‌دانم قضاوت کنم و فکر کنم که در جهان دارم عدالت را اجرا می‌کنم ولی وصل به زندگی نباشم این هم کار نمی‌کند. وقتی ما از معشوق اینها را تقاضا می‌کنیم یعنی که ما می‌خواهیم با او همراه باشیم و با او همکاری می‌کنیم. یک کسی که چنین حرفی می‌زند و ما هم داریم چنین حرفی می‌زنیم ما یعنی همه ما انسانها، یعنی این مثل دعا می‌ماند کسی که دعا می‌کند و اینطوری هم دعا می‌کند، پس خودش هم همکاری میکند. نمی‌شود که ما یک چیزی از خدا بخواهیم و بعد

همکاری نکنیم و بگوییم که نمی خواهیم. برای همین است که من بارها پیشنهاد کردم که دوستان بیننده و شنونده این غزلها را بارها بخوانند و ما وقتی که اینها را تکرار می کنیم و به جانمان می نشیند در واقع خودمان می گوئیم و خودمان می شنویم و خودمان او می شویم. خودمان ، خودمان را آزاد می کنیم. برای اینکه روند تکاملی زندگی این است که ما درست متوجه بشویم که زندگی چی هست و ذاتش چی هست. پس در بودن و در عمل. حالا گفتیم ما وقتی در فضای یکتایی این لحظه هستیم شادی و باده و عشق در این جهان پخش می کنیم. وقتی فرم این لحظه را می پذیریم وبا زندگی موازی می شویم باده در این جهان پخش می کنیم. وقتی ستیزه می کنیم با فرم این لحظه، انرژی مسموم کننده که در این جا اسمش باد است پخش می کنیم. وقتی توقع داریم و می رنجیم در واقع این انرژی مسموم کننده که اسمش باده پخش می کنیم و خود و من را تحریک می کنیم. هر کاری که می کنیم و هر حرفی که می زنیم که در دیگران من را تحریک می کنیم و بالا می آوریم این غلط است این موازی شدن با زندگی نیست. وقتی ملامت می کنیم خودمان را یا دیگران را انرژی مسموم کننده پخش می کنیم . وقتی احساس ناسف و پشیمانی نسبت به گذشته می کنیم و احساس گناه می کنیم انرژی مسموم کننده پخش می کنیم. چه چیزی را در جهان زیاد می کنیم؟ من را. از خودمان یاد می دهیم نفس و من را به یاد کسی می آوریم. می گوئیم که این در تو بیدار بشود و بالا بیاید. وقتی می ترسیم چی چیزی را بالا می آوریم؟ از چی یاد می دهیم؟ از من . چه چیزی را در جهان پخش می کنیم؟ انرژی بد که اسمش را گذاشته باد. وقتی خشمگین می شویم و یا یکی دیگر را خشمگین می کنیم چی در جهان پخش می کنیم؟ انرژی بد. پس در ابتدا مولانا رو می کند به معشوق در حالیکه خودش هم با معشوق همکاری می کند و می گوید اینها را وقتی که می گوئیم و می شنویم بیدار می شویم. برای اینکه اگر مرتب بگوییم و بشنویم ، بیدار می شویم. وقتی بیدار می شویم در واقع بیدار شدن جدا شدن از من ذهنی است از هم هویت شدگی ها است . جدا شدن هوشیاری است . وقتی جدا می شویم کجا می رویم؟ به فضای یکتایی این لحظه. که بتوانیم شراب را در جهان پخش کنیم. پس شما در حالیکه دعا می کنید اینطوری ، اینها را می خوانید و شناسایی می کنید مواردی را که شما در جهان انرژی مسموم کننده پخش میکنید. که چند تا از آنها را اسم بردم.

بخش دوم:

و وقتی که می بینید که این را پخش می کنید به خودتان یادآوری می کنید که من دارم من را در جهان زیاد می کنم. از خودمان یاد می دم و از همان جا بر می گردیم یکی یکی. موضوع را شناسایی می کنید و آن قسمت وجودتان را شناسایی می کنید که توهمی است. هر موقع که ما انرژی مسموم کننده در جهان پخش می کنیم از جنس من ذهنی و از جنس من هستیم و در جهان درد را زیاد می کنیم. وقتی اینها را می خوانیم دیگر نمی کنیم و وقتی ما می بینیم که روز نشاط و طرب است و ما داریم غم را زیاد می کنیم یک دفعه می بینیم که ما رفتیم تو زمان یعنی به گذشته و آینده می دانیم که داریم خود را زیاد می کنیم. چون خود در زمان زندگی می کند . من ذهنی از جنس ذهن است از جنس فکر است و فکر هم همیشه در زمان زندگی می کند. دیدید که جایی گیر کردید در گذشته یا در آینده رفتید آنجا ماندید

فوراً یادتان باشد که برگردید به این لحظه، در غزل هم هست که خواهیم خواند امروز و انشالله این غزل به ما کمک بکند و با تکرار آن به خودمان موارد را شناسایی کنیم و خودمان را آزاد بکنیم.

آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا

گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده

من از آنطرف به چه صورتی آمدم؟ بصورت هوشیاری. در حالیکه مست روی خدا بودم و هستم. ما بصورت هوشیاری از آن طرف وارد این جهان می شویم و بارها این را گفتیم که شامل دو قسمت است یکی شعور است که شعور اداره این ارگانسیم این بدن است و فکر و هر چیزی که لازم است و یکی هم هوشیار بودن. وقتی که می آید به این جهان مست است. ذات ما مست است. ذات ما ذات خدایی است که مست است به آرامش و شادی است. وقتی وارد این جهان می شویم وارد ذهن می شویم هوشیاری به خواب می رود و جذب ذهن می شود ولی یک تکنیک و یک وسیله دیگر هست آن همان شمشیر فناست. که می گوید من آمده ام به این جهان در حالیکه مست خدا بودم و هستم و الان وقتی جذب ذهن شدم به وسیله شمشیر فنا کشته شدم، پس معنی فانی شدن هم این است که تکه تکه آن وجودی که در ذهن درست کردم باید بندازم و ذوب کنم. بگویم که من تو نیستم. هر چیزی که سبب من می شود که سطر اول به ما گفت هر چیزی که در من مثلاً توقع و رنجش ایجاد می کند کدورت و غم ایجاد می کند ترس و تاسف به گذشته ایجاد می کند ملامت ایجاد می کند اینها مال من ذهنی است. پس یک حس وجودی وجود دارد که اینها را می کند. برای چی من یکی دیگر را ملامت می کنم؟ می اندازم گردن او و می گویم که تقصیر من نیست! من کی هست؟ یک موجود توهمی در ذهن! پس من، من دارم. یک کسی که می ترسد من دارد. هر کسی که می ترساند من دارد. هر کسی که غمگین است من دارد من دردمند دارد و هر کسی که دیگران را غمگین می کند من دارد. پس توجه می کنید که مسیر ما چطوری است مولانا آن را ترسیم میکند که ما چطوری آمدیم به این جهان. در پایین می گوید که ما کامل هستیم. به هیچ چیز احتیاج نداریم. پس آمدن به این جهان بصورت بی فرمی و هوشیاری. وقتی آمدم به این جهان فرم نداشتم و الان هم فرم ندارم درست است که بدن دارم. گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری درست است که تو در این بدن و در این خیمه هستی توی این ذهن هستی ولی تو بدان که در درست کننده این محدودیت هستی. خیمه گر یعنی همین دیگر! پس ما بصورت هوشیاری آمده ایم به این جهان شعور و Intelligence مانند و هوشیاری بخواب رفت بوسیله شمشیر فنا. شمشیر فنا هم طبیعتاً می آید شما می بینید که چطوری می آید. با هر چیزی که هم هویت شدید درد ایجاد می کند معنی اش این است که رهاش کن. سیگنال این است دیگر. وقتی شما می اندازید فانی می شوید. وقتی فانی می شوید هیچ حس وجودی در ذهن ندارید. هیچ چیز نیستید. می گوید اگر من اینطوری نیستم به من دل شاد مده. تلویحاً دارد می گوید که ما باید اینطوری باشیم، مگر می شود اینطوری نباشیم! ما درد زیادی را تحمل می کنیم تا خود یا من ذهنی را نگه داریم. زحمت می کشیم برای این کار که این زحمت بیهوده است. از روی ناآگاهی است. برای چی من را نگه می داریم ما؟ این من درد مند را؟ ما برای چه دردهایمان را نگه داشتیم؟ دردهایی که نا آگاهانه بوجود آمده. فکر می کنیم که اینها جزو من ما است و من چیز مهمی است. نیست! این را باید رها کنی و فانی بشوی. این بدرد نمی خورد. برای اینکه اگر اینطوری نباشی یعنی

نیایی تا فانی بشوی اینجا، تو دل شادی پیدا نمی کنی. گرچه که اول گفته هر لحظه از زندگی تو روزنشاط و طرب است. پس چرا الان روز شادی و طرب نیست برای انسانها؟ برای اینکه انسانها من دارند. چرا من دارند؟ برای اینکه نمی دانند که نباید داشته باشند و فکر می کنند که چیز خوبی است. به ما یاد ندادند که من تا یک سالی تا ده سالگی بارها گفتیم نه سالگی ده سالگی و این حدودها من داشتن خوب است ولی بعد از آن به آدم می خندند. انسانی که پنجاه سالش است شصت سالش است هنوز خودش را با دیگران مقایسه می کند. این همه هم درد دارد و متوجه هم نیست که این دردها از کجا آمده و اصلاً این دردها برای چه هستند. دردها برای این هستند که شما بفهمید که باید فانی بشوید. برای اینکه روند تکاملی زندگی این است که شما بصورت هوشیاری بیابید به این جهان و جذب ذهن بشوید و فانی بشوید و بروید به فضای یکتایی این لحظه و اجازه بدهید که زندگی به شما دسترسی داشته باشد که عشقش را همین یا باده اش را که در سطر اول می گوید به این جهان پخش کند. اگر این کار را نگذاری و اجازه ندهی درد می کشی. حالا این دردها کی می خواهد تمام شود؟ وقتی ما شناسایی نکنیم که ما برای چه آمده ایم به این جهان و مسیر چی هست و چه کارهایی باید در اینجا انجام بدهیم. از تولد تا مرگ یک فرصتی هست که ما به گنج حضور زنده بشویم. یعنی تماماً به هوشیاری خالص تبدیل بشویم و فانی بشویم. این جهان یک کارگاهی است که ما برای این می آییم اینجا. حالا ما هدف و منظور را گم کردیم که چی هست. فکر می کنیم که میایم به این جهان که یک سری چیزهای مادی را جمع کنیم و یک جایی و مرتباً زیاد و زیادتیر کنیم از جمله دردها و هم هویت شدگیها را هم زیادتیر کنیم دائماً خودمان را بر اساس باورهایمان بر اساس داشته هایمان خودمان را مقایسه کنیم و بر آنها برتر بیاییم و از آن برتری هویت بگیریم که بگوییم که من هم وجود دارم و من مهم هستم چون از همه این آدمهایی که در اطراف من هستم من بیشتر دارم به لحاظ دانش و متعلقات. آیا اینطوری است؟ نه این غلط است ولی به ما نگفتند که غلط است. می گوید اگر که من اینطوری نباشم من دل شاد نمی توانم داشته باشم پس دلیل اینکه من دل شاد ندارم در حالیکه هر روز زندگی، روز نشاط و طرب است برای این است که فانی نشدم. آیا هنوز مست لقا هستم؟ بله هستم. ولی خودم را دارم می پوشانم هر لحظه. پس یک قانونی را یاد گرفتیم که تا ما با آن چیزهایی که هم هویت شدیم اگر خودمان را آزاد نکنیم دل شاد نمی توانیم داشته باشم و این به پول و مقام نیست به داشتن نیست در حالیکه در سطر اول گفته که هر لحظه زندگی، روز نشاط و طرب است. اگر این لحظه زندگی روز نشاط و طرب نیست باید از خودتان بپرسید چرا؟ در خود شما است و در دیگران نیست. نگوئید که چون همسرم بد است و بچه ام به حرفم گوش نمی دهد یا اموال را گرفتند یا پول ندارم یا کارهایم درست در نمی آید. نه در آنها نیست در شما است.

خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای

کامل جان آمده ای دست به استاد مده

خواجه! چه زن چه مرد. دارد به انسان می گوید به هر انسانی که تو عارف بوده ای. کی عارف بوده ای؟ قبل از آمدن به این جهان. همین که به این جهان آمدی عارف بوده ای. برای اینکه از جنس هوشیاری بودی و هوشیاری هم تمام حالا اسمش را بگذارید اطلاعات، تمام این اطلاعات و همه این شعورها و تمام آن چیزی را که ما باید بدانیم را می داند. **خواجه تو عارف بده ای** و این معنی را هم می

دهد که تو زندگی شناس هستی. عارف خدا را می شناسد و می داند که کی هست. پس ما عارفیم. در هر وضعیتی هستیم و نوبت دولت زده ایم هر کسی می آید به این جهان و وارد این جهان می شود نوبت دولت او هست. نوبت نیک بختی او هست نوبت موفقیت او هست، نوبت به عشق رسیدن و شادی کردن و لذت بردن او هست. نوبت دولت آن کسانی هست که الان در این جهان زنده هستند. کامل جان آمده ای جان تو کامل است برای اینکه ما از جنس زندگی هستیم و زندگی کامل است ما چون آن هوشیاری را از دست دادیم برای اینکه جذب ذهن شدیم و هوشیاری مادی پیدا کردیم هر لحظه یک فکری از ذهن ما می گذرد و هر لحظه به آن هوشیاری هستیم. آن فکر هم مربوط به این چیزهای این جهان است. فکر می کنیم که این چیزهایی که مربوط به زندگی هست و زندگی ساز است فکرهای این جهانی است! نه اینطور نیست. جان ما ذات ما کامل است و هیچ چیزی نمی خواهد به ما اضافه بشود تا ما زندگی کامل داشته باشیم همه انسانها همینطوری هستند. کامل جان آمده ای دست به استاد نده تو دنبال استاد نرو. همه استادها ذهنی هستند. این استاد است آن یکی دانشمند است و آن دیگری دکتر است. اینها همه دانش ذهنی است در حالیکه همه ما وقتی آمدیم به این جهان عارف بوده ایم. ذات زندگی را می شناسیم و ما می دانیم چطوری می شود زندگی کرد لازم نیست به ما یاد بدهند و چیزی هم نمی خواهیم که به ما اضافه بشود تا زندگی ما کامل بشود. ما منتها رفتیم تو ذهن. یک قصه ای در ذهن درست کردیم این قصه ما فکر می کنیم که ما هستیم. این ما توهمی است. قصه زندگی ما در واقع یک بندی دورش بستیم که این بند هم اسم ما است. می گوییم که این ما هستیم این کارهای بدی است که من کردم این کارهای خوبی که کردم من هستیم این که مردم در مورد من فکر می کنند من هستیم آن چه من در مورد مردم فکر می کنم هم من هستیم. کی شما اینها هستید؟ اینها چیزهایی است که اتفاق افتاده و ذهن هم گرفته اینها را دسته بندی کرده و با همه اینها هم هویت شده و الان هم نگاه می کند به گذشته و آینده چون غیر از گذشته و آینده هم چیزی نمی شناسد و نگاه می کند به آنها و می گوید که این من هستیم. خب حالا ما هم نشسته ایم اینجا و نگاه میکنیم که، این قصه که ناقص است و به درد هم که نمی خورد و بیشتر مسئله بوده و الان هم که مسائل وجود دارد و چقدر من حس نقص می کنم. من این را چطوری کاملش کنم؟! اگر کاملش نکنم معنی اش این است که من آمده ایم به این جهان و اصلاً زندگی نکردم و دارد فرصت فوت می شود و این قصه ما ناقص است و خود ما هم که ناقص هستیم. خود این نقص نشان این هست که شما نباید تو اینجا باشید. وقتی که شما خودتان کامل جان هستید و این من ذهنی شما را ناقص نشان می دهد خب شما تو این من ذهنی برای چه مانده اید؟ چرا آن را خودتان می دانید؟ چرا اینقدر به زمان می روید به گذشته و آینده؟ چرا به کارهایی دست می زنید که من را تحریک می کند؟ چرا به خودمان امان نمی دهیم که من را شناسایی کنیم؟ برای اینکه ما حضور هستیم هر لحظه که شما ذهنتان را می بینید و قصه تان را می بینید آن ناظری که می بیند اصل شما است. البته دوباره جذب ذهن می شویم. وقتی شما به فکرهایتان نگاه می کنید شما دیگر فکرهایتان نیستید شما دیگر آن قصه نیستید. پس شما کی هستید؟؟ همان نوری که نشان می دهد همان آینه ای که اینها را نشان میدهد. شما آن آینه هستید آن روشنایی و نور هستید شما هوشیاری هستید که فکرها را روشن می کند و ما آنها را می بینیم. این روشنی و آینه همان فضا داری این لحظه است همین ما هستیم و فکرها در ما بوجود می آیند و ما فکرها نیستیم. پس

دوباره یاد گرفتیم که ما اعتماد به نفس داریم . این نقص من ذهنی اعتماد به نفس را که حالا اعتماد به نفس هم غلط است چون به نفس نمی شود اعتماد کرد. در حقیقت اعتماد به خود را و اعتماد به ذات زندگی را اعتماد به خدا و زندگی را که ما از دست دادیم. چرا؟ برای اینکه ما اینقدر در ذهن احساس نقص کرده ایم و این نقص ها را هم چیزهای مادی بیرونی و آدمهای بیرونی می توانند تامین کنند. حالا نقصهای ما از جنس مادی هستند مثلاً خانه ندارم با دوچرخه می روم سر کار می خواهم آن ماشین بزرگ را بخرم . همسر ندارم. خب اینها نقصهای مادی هستند و آنقدر این نقصها رابه ما تحمیل کردند ما اعتماد به خودمان و به ذاتمان را به اینکه ما اصلاً می توانیم این را تشخیص بدهیم از دست دادیم و جامعه هم ما را حمایت نکرده و ما را به عنوان یک انسان ناقص نگاه کرده تو اصلاً حرف نزن تو لیاقت نداری حالا اگر هم نگفتند تلویحاً به ما حالی کردند که تو بشین سر جای خودت و حرف نزن چون تو بلد نیستی. خب ما اعتماد به ذات خودمان را از دست دادیم. ولی حالا ببینیم که مولانا چی می گوید

خواجه تو عارف بوده ای یعنی تو شناسنده زندگی هستی. لازم نیست که کسی به شما عشق را یاد بدهد زندگی را یاد بدهد. و فرصت دولت توست فرصت زندگی تو است همین الان. جانت هم کامل است و آماده این کار است . تو نرو به حرف استادان گوش بده ! تو خودت استاد هستی. بارها این را گفتیم در اینجا که یک استاد هست که از درون همه می خواهد صحبت کند . شما چرا به استاد درون نروید و بروید به استاد بیرونی؟! الان دارد می گوید به شما .

بخش سوم:

برای اینکه آن وضعیت ناقصی که تو داری خیلی بهتر است از وضعیت کاملی است که ذهنت نشان می دهد که دیگران دارند .

در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده

در همین ده ویران من که وضعیت ناقص فعلی من هست که ذهن من این را نشان می دهد زندگی ظاهراً نا بسامان فعلی من . که اینقدر ناقصی و به ثمر نرسیدگی دارد فکر می کنم که زندگی نکردم و زندگی از کنار من رد می شود و من دستم به آن نمی رسد. دستم را دراز می کنم تا زندگی را بگیرم یک دفعه سر می خورد می رود. اینطوری است؟ نه ذهن اینطوری نشان می دهد. اما در همین ده ویرانه تو یک گنج نهان است از هو . هو یعنی خدا و این همین گنج حضور است . این گنج همین موقعی است که تو از ذهن می آیی بیرون و متولد می شوی و این همان تولد ثانویه است. وقتی که شما حس حضور می کنید شما می توانید حس کنید که حضور دارید و وجود دارید بدون کمک گرفتن از فکرهایتان . بدون اینکه به یک چیزی در این جهان مراجعه کنید در ذهنتان یا قضاوت کنید حس می کنید که وجود دارید و زنده هستید. این گنج حضور است و این همین در واقع گنج نهان شما است. این گنج نهان را شما دارید و هر انسانی دارد . برای همین قدیمی ها می گفتند که گنج در ویرانه است. پس معلوم شد که ویرانه همین ذهن شما است. ذهن نابسامان و ناقص ما که جهان ما را اینطوری به ما نشان می دهد . با وجود اینکه وضعیت فعلی ما بسیار نا بسامان است ولی در آن گنج است از هو و به ما می گوید که

هوشیار باش و این ده ویران را که تو داری و مال تو است با بغداد عوض نکن. بغداد در زمان مولانا آبادترین شهر آن نواحی بوده. پس بغداد آبادترین وضعیت ذهنی انسانی است که ما فکر می کنیم این زندگی من نا بسامان است و زندگی فلان آدم که هم علم دارد و هم مقام دارد هم خانه بزرگ دارد و هم پول دارد آن بغداد است. می شود ما این ده ویران را بدهیم و آن را به ما بدهند. ای کاش من به جای او بودم. چقدر حالش خوب است به به! نه اینطور نیست. اصلاً قضیه اینطوری نیست. این ذهن است. اولاً که آن آدم بغداد نیست او هم مسائل خودش را دارد مگر اینکه متوجه شده باشد که نباید در این جهان باشد باید در فضای یکتایی باشد و از آنجا باید به این جهان نگاه کند از آنجا خلق کند و فکر کند و آنجا را ترک نکند. ولی مهمترین چیز درون شما و ده شما است. چون این ده شما مال شماست و گنج هم در ده ویران شما است در ده دیگران نیست. یعنی گنج شما در درون شما است گنج دیگران هم در درون دیگران است و نمی شود ما برویم از کسی تقلید کنیم و دست به استاد بدهیم و بگوییم که استاد تو بیا و گنج را به من بده. حالا یا از بیرون به من بده یا کاری کن تا من پیدا کنم. پیدا کننده اش هم شما هستید با همین تکرار و شناسایی ما داریم گنج را یواش یواش پیدا میکنیم با همین خواندن غزلها. پس آن چیزی که تو داری آن اهمیئتش ز همه چیز بیشتر است. ولو آنکه ظاهرش نا بسامان است و الان هم دارد همین را به ما می گوید که

والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو

شب مده و روز موجو عاج به شمشاد مده

این شب تیره تو این که تو توی ذهنت هستی تو باید از این ذهنت زبیده بشوی و گنج درونت را پیدا کنی و میوه خودت را بدهی. هر کسی باید میوه خودش را بدهد. نمی شود که یک درخت تنومند سیب باشد یک درخت سیب کوچک هم باشد و بگوییم به درخت کوچک که این درخت بزرگ دارد سیب می دهد تو دیگر سیب نده! هر درختی باید سیب خودش را بدهد. این باید با ریشه خودش به زمین وصل باشد و آن درخت هم باید با ریشه خودش به زمین وصل باشد. نمی شود که آن درخت یک مقدار سیب به آن یکی بدهد و آن یکی دیگر سیب ندهد. ما انسانها اینطوری هستیم دیگر. ما انسانها تقلید می کنیم. ما گنج نهان را در درونمان رها کردیم و رفیتم و گدایی می کنیم که شما به ما بگویید که ما چطوری زندگی کنیم؟ شما مسئول یافتن زندگی از ریشه های عمیق درون خودتان هستید نه اینکه از دیگران بخواهی و گدایی کنی. دارد همین را می گوید. **والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو** بهتر از دوصد یعنی بسیار، بسیار روز نکو. تیره شب تو در ذهن که منظور جهل ما در ذهن است جهل فردی من که نمی بینم و بلد نیستم این بلد نبودن خیلی خیلی بهتر از بسیاری از روزهایی هست که به نظر ذهن ما فکر می کند که آن می داند و آن روز است. فلان دانشمند روز است و او می داند. او باید به ما بگوید. مثل مولانا، مولانا را ما می خوانیم برای اینکه گنج درون ما بالا بی آید. ما مولانا نمی خوانیم که فقط مولانا را خوانده باشیم. مولانا را می خوانیم برای اینکه مولانا بزرگ است آن به اعماق زندگی وصل شده و از آنجا شعور و هوشیاری را آورده در جهان پخش کرده و ما می خوانیم تا ما هم میوه خودمان را بدهیم نه اینکه فقط میوه مولانا را بگیریم و ببریم این طرف و آن طرف بخوانیم. نه ما می خواهیم که ذات خودمان را شناسایی بکنیم. اگر عمیقاً ما ذات خودمان را بشناسیم خدای خودمان را هم شناختیم. در عمیق ترین حالت، ما و زندگی یکی هستیم. اصلاً ما زندگی هستیم. سطر اول همین را می گوید که ما این شناسایی را همین الان بکنیم که ما زندگی نداریم

ما زندگی هستیم ما خود هوشیاری و خود کل هستیم ما خود خدا هستیم منتها جزئش. از آن جنس هستیم. جنس ما از اوست. پس این استنباط ذهن که ما زندگی داریم این ما را به خطا می اندازد. نمی شود ما زندگی داشته باشیم اگر ما زندگی داشته باشیم پس ما و زندگی دو تا می شویم و این درست نیست. برای اینکه در جهان زندگی یکی است که در درون هم زندگی می شود منتها در درون همه، هر کسی یک جور است و یک زندگی بیشتر وجود ندارد. شما بگویید من زندگی دارم غلط است شما نمی توانید زندگی داشته باشید. در این صورت شما جدا از زندگی هستید که این نه نمی شود و این غلط است. این طرز تلقی و تصور سبب خطا می شود و این را باید درست کنیم که از سطر اول می توانیم این استنباط را بکنیم. از بقیه سطرها هم همینطور وقتی که گفت **آمده ام مست لقا** آنجا می توانستیم بفهمیم که ما به صورت هوشیاری آمدیم بصورت خود زندگی آمدیم و مست زندگی هستیم از خود زندگی هستیم و اگر خودش نبودیم نمی توانستیم بباییم قاطی چیزها بشویم و بعد خودمان را از آن چیزها بکشیم بیرون و با او یکی بشویم ولی ایندفعه هوشیارانه. در اثر شمشیر فنا ما این دفعه که خودش می شویم هوشیارانه می شویم. هوشیار هستیم به این موضوع. حالا می گوید که **تو این شبت را نده روز مجوی**. یعنی نگو که این چی هست که من دارم و میزنیم تو سر وضعیت زندگی خودمان که این به درد نمی خورد این مهم است چون گنج شما توی این هست نگو این مهم نیست و مال آن یکی بهتر است. این ذهن است. می گوید **عاج به شمشاد نده** عاج می دانید که دندان فیل است که شمشاد هم چوب سختی است که در قدیم از هر دوی اینجا شانه و وسایل زینتی درست می کردند. البته که عاج بسیار گران قیمت تر است. می گوید شما یک چیز خوبی را نده یک چیز بدی را بگیری. اصلاً اینها با هم قابل مقایسه نیستند.

سه سطر از غزل ۱۳۸۳ می خوانم که همین را می گوید برای اینکه کمک کند به ما که ببینیم که این ده ویرانه ما چقدر ارزش دارد و ما روی خودمان کار کنیم. روی همین ده ویران کار کنیم که گنج آنجاست. یادمان باشد که در ادبیات ایران گنج در خرابه است که معمولاً در خرابه یک طلسمی وجود دارد و سر گنج هم یک مار خوابیده. در واقع این خرابه همین ذهن ما است و طلسمش هم همین تکرار هوشیاری جسمی است. استمرار هوشیاری جسمی است شما می بینید که مرتب فکر بعد از فکر بعد از فکر بعد از فکر می کنیم و هر فکر هوشیاری جسمی است برای اینکه از یک جسمی در بیرون آگاه است و این طلسم است که مولانا گاهی اوقات می گوید که طلسم را دیدی بدان که در اینجا گنج هست. شما به طلسم نیوفتید. حالا شما اگر طلسم هم بشناسید یک لحظه ما هوشیار بشویم و بگوییم که ما از اینجا می خواهیم برویم حالا مار سرش را بلند می کند. مار همین اژدهای من ذهنی است که قسمت دردش هست که این می خواهد شما را بگذرد. شما نه از مار می ترسید نه از من ذهنی خودتان می ترسید نه از من ذهنی دیگران می ترسید چون می دانید که این مار نمی تواند کاری بکند برای اینکه مولانا باز هم به ما می گوید که شما زمره دارید که این مار را کور می کند. زمره همین هوشیاری خالص است که وقتی شما از ذهن می آید بیرون به ذهنتان و به فکرهایتان نگاه می کنید. حالا آن قسمت درد من ذهنی بیدار شده ک گاهی اوقات می بینید که وقتی ما می خواهیم یک چیزی را در این جهان می پرستیم و می خواهیم هویمان را از آن بیرون بکشیم چقدر دردناک است. با یک کسی هم هویت شدیم که او جدا شده و رفته این درد ما را ول نمی کند. با یک مال دنیا هم هویت شده بودیم آن مال دنیا از بین رفته و

ضرر کردیم یا استاکمان آمده پایین . آن شما را ول نمیکند خبطش شما را ول نمیکند . چرا این را من زودتر نفروختم یا چرا اصلاً من این را خریدم چرا این اشتباه را کردم! این همین قسمت مار است. شما باید بیابید بیرون و زمرد را بیاندازی تا چشمهای این مار را کور کنی تا این مار شما را نگزد. می دانید این مارچه می گوید؟ می گوید که من نمی گذارم که تو این گنج را پیدا کنی. درست سر گنج خوابیده و سر و صدا می کند تا ما را بترساند ولی حقیقتاً نمی تواند به ما کاری کند. شما از مار من ذهنی خودتان نترسید. معنی اش این است که در خرابه خودمان اگر بخواهیم که گنج خودمان را پیدا کنیم یک مدتی این درد دارد یا به عبارتی دیگر این شمشیر فنا اگر بخواهیم هویتمان را که به عنوان هوشیاری و زندگی از این فرمهای زندگی بکنیم این درد دارد. می گوئیم که من این مقدار پول در بازار از دست دادم به او می گوئیم که فراموش کن . ولی او نمی تواند فراموش کند درد دارد. یک ذره به زندگی زنده بشود همین که مزه اش را بفهمد متوجه می شود که کامل جان است و به آن پول احتیاج نداشته که به او زندگی بدهد یا به او زندگی اضافه کند. خب اگر ما کامل جان هستیم دیگر آن خوشی داشتن پول لازم نیست که به ما اضافه بشود تا جان ما زیاد بشود . ما صد در صد کامل هستیم دیگر چی می خواهد به ما اضافه بشود می گوید که

گویم سخن را باز گو مردی کرم ز آغاز گو

هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران

صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم

رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی

رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم

این مکالمه انسان و خداست. من به عنوان انسان به خدا می گویم که تو سخن را دوباره بگو و از اول بگو و این بی ملولی و این زندگی را شرح بده . برای اینکه من سخت کند و کودن هستم. خدا می گوید که آن گوش گران تو تر از هوش دیگران است برای اینکه این حرفها را که می زنی تو نمی دانی که من هستی. تو همین من ذهنی هستی که نفهمد. تو بی ملولی را شادی را باید تجربه کنی، من چطوری این را شرح کنم . زندگی را می شود شرح داد؟ نه. شادی را می شود شرح داد؟ شادی را می شود شرح داد؟ آرامش را باید نقداً تجربه کنی . حالا من این را بخاطر سطر دوم این را خواندم که می گوید که این گوش ویرانه تو بهتر از هوش دیگران است . برای اینکه این به آن صد تا برتری دارد. برای اینکه آنجا هوا و اینجا من هستم . این را زندگی به ما می گوید که اینجا من هستم تو با من یکی هستی و من دارم تو را هدایت می کنم آن جا یک فضای توهمی دارد تو را هدایت می کند . هوا در اینجا به معنی من و نفس هست. برو همه چیز به تو دادم. و تو صاحب نیک بختی هستی. تو جان و ذات زندگی هستی. ذات شادی هستی. هم دربان بهشت هستی و هم خود بهشت هستی و هم حور بهشت هستی . برای اینکه تو دامن من را گرفتی. ما می توانیم دامنش را نگیریم؟ نمی توانیم. برای اینکه گفت از اول آمدیم مست لقا. بله می توانیم ولی این همه عذاب می کشیم. ما می توانی بگوئیم ما ذات زندگی نیستیم ؟ بله داریم می گوئیم چطوری

دیگر باید این را بگوییم و برای همین است که این همه درد و عذاب می کشیم و برای همین است که گرفتاریم و برای همین است که مریض هستیم.

بخش چهارم:

پس خلاصه فهمیدیم که اگر تقلید می کنم و اگر دنبال استاد می گردم اگر ده ویران خودم را دارم می فروشم به یک شهر آباد یک آدم دیگر ، من دارم اشتباه می کنم و من در مقایسه هستم و در ذهن هستم . این درست نیست و مولانا در سطر دوم گفت که آنجا هوا و یک فضای توهمی است . اینجا خداست. کدام یکی را می خواهی؟ اینجا تو به ذاتت پی بردی و خودش را شناختی و زندگی را فهمیدی که در عمیقترین حالت توو زندگی یکی هستی. آنجا در سطح و در نقص ماندی در مقایسه و گدایی ماندی . یادتان هست آن گدایی که توی کوچه نشسته بود مردم از آنجا رد می شدند و از آنها می خواست که چیزی به او بدهند . یک چیز به من فقیر بدهید! یکی گفت که آن جعبه که رویش نشستی تا بحال باز کرده ای تا ببینی که توی آن چی هست؟ گفت نه. تا بحال نگاه نکردم. باز کرد و دید که توی آن پر از طلا و جواهر است. ما همین جعبه ای که ذهن باشد و روی آن نشسته ایم . از این گدایی می کنیم از آن یکی گدایی می کنیم و... حالا یک نفر مثل مولانا به ما می گوید که آیا هیچ وقت توی این جعبه این ده ویران را نگاه کردید ؟ نه اصلاً نگاه نکردیم. خب یک بار توی آن را نگاه کن. **گنج نهان است ز هو** باز می کنی نگاه می کنی که پر از زندگی است پر از شعور است پر از عشق و شادی و زندگی است در حالیکه وقتی ما روی آن نشسته بودیم گدای زندگی از این و آن بودیم. این را بده به من تا زندگیم زیادتر بشود . غلط است.

غیرخدا نیست کسی در دو جهان هم نفسی هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده

در دو جهان یعنی جهان فرم و جهان بی فرمی . برای ما انسانها دو جهان وجود دارد یکی فضای یکتایی این لحظه که جزو این جهان نیست و مختص انسان است که هوشیارانه در فضای یکتایی این لحظه باشد در ضمن در این جهان هم باشد و از آنجا به این جهان هم نگاه کند و فرم را هم ببیند. یعنی ما در عین حالی که هم بیفرم هستیم و هم فرم. هم جهان را می بینیم و هم در فضای یکتایی هستیم. در **دو جهان** ما از جهان بی فرمی به جهان فرم نگاه می کنیم و همیشه باید اینطوری باشد. ما نمی توانیم از جهان بی فرمی از فضای یکتایی بیاییم به جهان و از آنجا با فضای یکتایی ستیزه کنیم. این نمی شود. و ما تا بحال ما این کار را کردیم. الان به ما می گوید که حواست هست که اگر در این جهان باشی فقط با خدا ستیزه می کنی ممکن است که ما هر روز به خدا عبادت می کنیم همان عبادت را ستیزه می کنیم. برای آنکه نمی گذاریم که انرژی از ما عبور کند و بسته ایم راه را. برای اینکه توی ذهنمان هستیم . شرط عبادت و زندگی درست این است که تو باید از ذهن اول متولد بشوی و از اول هم گفت که کسی که از زیر این شمشیر فنا رد نشده هر چی بگوید فقط درد ایجاد می کند هر کاری میکند فقط درد ایجاد می کند . در ضمن ما هم عادت کردیم به بیگار. یعنی کار بی مزد. وقتی ما تو ذهن هستیم کار بی

مزد می کنیم. اول گفت **باده بده باد مده** ما زحمت می کشیم به خودمان و کار سخت و سنگین و حواسمان نیست که فقط داریم درد ایجاد می کنیم. مولانا گفت بعداً می فهمی یا به حرف من گوش بده یا وقتی که سالها گذشت و وقتی که بر گشتی به عقب می بینی که با هر کسی که مراد کرده درد ایجاد کردی با بچه ات درد ایجاد کردی با دوستانت درد ایجاد کردی در این جهان درد ایجاد کردی چرا؟ برای اینکه دائماً از من ذهنی فکر کردی و عمل کردی. از برکت زندگی محروم بودی. الان عملاً می گوید که تو هیچ همفلسی به غیر از خدا نداری. یعنی حتی وقتی که نفس می کشی باید حس کنی که تمام کهکشان نفس می کشند. تو فقط نیستی **غیر خدا نیست کسی** همفلس درست است که به معنای یار و همدل هست ولی عملاً همفلس وقتی است که ما وقتی نفس می کشیم دائم به بیرون نگاه می کنیم که همفلس من کی هست همسر من است بچه ام است دوستم است! نه اینها همفلس تو نیست بین شما و آنها جدایی وجود دارد مگر اینکه همه شما در فضای یکتایی باشید. ما چطوری می توانیم با همسرمان دوست و یکی باشیم؟ جفتان بیاییم به فضای یکتایی. از آنجا می توانند مراد کنند ولی آنجا نباید ترک کنیم. پس ما این را یاد می گیریم که اصلاً این به نوع انسان هم بستگی ندارد به سن انسان بستگی ندارد. اگر به ما نگفتن الان ما از مولانا یاد می گیریم. این هم اینطوری نیست که یکی مذهبی باشد این شعر اصلاً مذهبی و دینی نیست یک حقیقتی است اینجا صحبت دین نیست.

غیر خدا نیست کسی در دو جهان همفلسی

هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده

یعنی تو سنگینیت را، عمده تمرکز هوشیاریت را بده به فضای یکتایی و این لحظه که فضای یکتایی است. بده به ایجاد. ایجاد یعنی توانایی آفرینندگی. تو هر چه وجود داری نده به بیرون. ما الان این یکی را می شناسیم. ما الان حواسمان کجاست؟ بیشتر مرکز ثقل ما اصلاً کجاست؟ مرکز ثقل ما بیرون و در جهان است در صورتی که مرکز ثقل ما باید این لحظه باشد یعنی ما از فضای یکتایی این لحظه نباید بیرون بیاییم وقتی که آمدیم و به جهان بیرون رفتیم حالا فرض کنید که ما الان در فضای یکتایی این لحظه هستیم و یکی آمد بالاخره در ما بقایای من ذهنی وجود دارد هر چقدر هم که به هوشیاری حضور زنده باشیم یک کسی چیزی ممکن است بگوید که ما ممکن است بدمان بیاید یا خشمگین بشویم بعضی الگوهای فکری ممکن است که هنوز در ما باقی مانده باشد حتی اگر کسی به گنج حضور کاملاً زنده شده یک دفعه ما خشمگین بشویم و از این فضا بیاییم بیرون، وقتی ما از این فضا می آییم بیرون جایی که ما می گوئیم هنوز هوشیاری با ما است و لطافت با ما است ما می توانیم برویم دیدی زحمت شدی باید برگردی. بهر صورت ما باید مرکز ثقلمان را یا عمده تمرکز توجهمان را هوشیاریمان را باید بدهیم به ایجاد، بدهیم به توانایی آفریدگی این لحظه، بدهیم به قدرت آفرینندگی این لحظه. چه موقع اینطوری هست؟ موقعی که ما فضا داری این لحظه هستیم که کشش دارد و می تواند باز شود و همه چیز را در خودش جا بدهد و وقتی که فکری می آید به عنوان فکر بلند نمی شود به عنوان من بلند نمی شود اگر بلند بشود هنوز یک مقداری هوشیاری با او هست و وقتی میبیند که با خدا نیست فوراً بر می گردد. حد اقل ما این را متوجه می شویم از این خط که شما از تمام فرمهای بیرونی حتی از انسانهای بیرونی به عنوان منبع کمک میبرید. برای اینکه کسی نمی تواند کاری برای شما بکند و هم نفس و همدل شما و کمک کننده شما آن

باشنده ای که به شما هوشیاری می دهد و توانایی آفرینش می دهد بیرون نیست. از اعماق وجود شما می آید با شما نفس می کشد و وقتی که شما آن را شناختید آن را رها نمی کنید اگر موقتاً هم رها کردید فوراً بر می گردید و می چسبید به آن. بی بیرون نمی چسبید. این درست عکس حالتی است که بعضی از ما داریم. ما الان به همه چیزهای بیرون چسبیدیم غیر از خدا و قدرت ایجاد کنندگی. در سطری که پایین هست از غزل شماره ۲۰۲۹ این موضوع را مولانا تایید می کند که می گوید

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده بگذر از آفریده بنگر در آفریدن

عاشق جریده ما هستیم. عاشق جریده یعنی عاشق تنها. ما تنها نیستیم نه اینکه از انسانهای دیگر دوری کنیم. انسانهای دیگر بیرون هستند ما اول باید با فضای پذیرش این لحظه آشتی کنیم و موازی با آن باشیم آن موقع از آن فضا می توانیم با انسانهای دیگر متحد بشویم. اگر از آن فضا بیرون بیوفتیم می شویم جسم. جسم با جسم های دیگر نمی تواند متحد بشود. این باید حواسمان باشد. برای این می گوید جریده یعنی تو هستی در این جهان. فرض کن فقط تو هستی در این جهان و کسی دیگر هم نیست. حالا تو هستی و زندگی. تنها! پس میروی از جنس زندگی می شوی دوباره و تو انسان این را بدان که تو به تمام عاشقان گزیده شده ای انتخاب شده ای. تو از هر چیزی که آفریده شده بگذر. از هر چیزی که آفریده بگذر از هر چیزی که وجود دارد بگذر و بنگر در فقط آفریدن. مشخص است.

گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده

درست است که در این فرم هستی در ذهن هستی در این جسم هستی. ما هم در این جسم زندگی می کنیم و هم ذهن داریم و معالاً ذهن ما یک چیزی درست کرده که نشان می دهد ما این هستیم بدن ما هم جزو آن هست. می گوید که درست است که در این فرم هستی در این محدودیت هستی اما تو با خدا هستی و تودائماً با خیمه گر هستی. یعنی خلاصه نمی شود که از او جدا شوی و این جدا شدن ما ومصنوعی و شل است. برای همین یک ذره قضیه را اگر ما جدی نگیریم و به خودمان فشار نیاریم، وقتی که می گویم به خودمان فشار نیاریم یعنی ما داریم به خودمان ظلم می کنیم و درد می کشیم و فشار می آوریم که از جنس من ذهنی بشویم از جنس خدا نشویم. برای اینکه جامعه اینطوری می خواهد. برای اینکه مردم برای ما دست بزنند و تایید کنند. برای اینکه مردم ما را مقایسه می کنند و ما به نتیجه مقایسه کار داریم و توجه می کنیم و اهمیت می دهیم. خب اینها را می خوانیم مردم را هم رها می کنیم و هر چه که آنها می گویند به درد ما هم نمی خورد. برای همین گفت جریده هستی. من یک نفر هستم و هر چه که مردم می خواهند بگویند مهم نیست من می خواهم با زندگی یک بشوم و ببینم که او از من چی می خواهد بیان کند. والسلام. دیگر مردم هر چه که می خواهند بگویند مهم نیست برای من. ولی در ذهن باشم مهم است چون ذهن منافی دارد که از توجه و از آن تایید ها استفاده می کند ولی الان برای ما مهم نیست. اما می گوید که درست است که تو با خیمه گر هستی و نمی شود که با خیمه گر نباشی اما تو هوشیارانه طناب دل خودت را فقط وصل کن به میخهای زندگی. اوتاد یعنی میخ. البته اوتاد یک عده ای معقد هستند که می گویند اوتاد اربعه چهار تا نفر هستند در جهان که تعادل جهان را نگه

می دارند البته این هم یک حقیقتی توی آن هست که آدمها مثل مولانا و آنهایی که واقعاً زندگی از طریق آنها توانسته صحبت بکند برای ما دانشی باقی گذاشته اند که به ما کمک می کند . به عقل ناقص من ذهنی کمک می کنند و جلوی حرص من ذهنی را می گیرد و ما قدر دان این دانشها هستیم اگر اینها نبودند ما گم شده بودیم در ذهن و فکرمان شاید ما راه به بیرون پیدا نمی کردیم برای همین می گوید که درست است که تو با خیمه گر هستی از جنس او هستی ولی الان توی فکرت گم شدی و تو دلت را فقط به میخ زندگی وصل کن. انگار این زندگی شما یک چادر است و این چادر را به میخ عمیق و بی نهایت عمق دار وصل می کنی. شما از جنس زندگی باشی دل شما را از جا نیمشود کند برای اینکه اگر بخواهی بکنی این را باید بی نهایت بکشی ! چطور می شود دریا را بکنی ولی کف روی آن را می توانی بهم بریزی. گاهی اوقات ما وقتی در من ذهنی هستیم موج روی دریا می شویم. از این موج می پریم به آن موج . کفهای آن می ترکند و امواج با کف مربوط هستند . در حالیکه دریا خودش هیبت و عمقی دارد . دریا را که نمی توانی از جا بکنی ولی موج فوراً مستهلک می شود و یک چوب هم بز نیم به کفها فقط کف هستند! ما دلمان را در من ذهنی به کفها بستیم. که آدمها چی می گوید ! این چیز مادی گیرم می آید ؟ اینها را وقتی که سن آدم بالا می رود و سن آدم به شصت و هفتاد می رسد خودش متوجه می شود که به جمع کردن چیزها نبود . حالا انشاءالله جوانان به این چیزها متوجه بشوند و تا فرصت هست زندگیشان را درست بنا کنند. در هر صورت ما طناب دل خودمان را فقط به میخ زندگی می بندیم که عمق دارد.

ساقی جان صرفه مکن روز بپردی به سخن

مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده

ساقی جان زندگی و خداست. وضعیت ما را که می بینی تو صرفه جویی در می نکن. مولانا هنرش در این است . من هم به این دلیل این اشعار را می خوان ، من متخصص این اشعار نیستم ولی حقیقتاً یک زیبایی و صراحت و گرچه به زبان دویی بیان می کند ولی این حالت وحدت را این که ما و زندگی یکی هستیم چنان استادانه میاورد که بسیار سخت هست که ما نظیرش را پیدا کنیم . بنابراین من باز هم به شما توصیه میکنم که شما این غزلها را مرتب بخوانید گرچه که به عرائض بنده هم گوش می کنید ولی این اشعار یک جوری ساخته شده که ماهرانه در زبان دویی وحدت را می گنجاند . می گوید که تو هستی در من، به عبارت دیگر داری وقت تلف می کنی. تو داری صرفه جویی می کنی؟ تو که از جنس فراوانی و از جنس بی نهایت هستی من الان چی می فهمم؟ پس من الان می فهمم که من هم از جنس بی نهایت هستم از جنس فراوانی هستم و از محدودیت می آیم بیرون. برای آنکه من و او یکی هستیم. **ساقی جان صرفه نمن روز بپرسی به سخن** یعنی همه روز را با حرف و سخن تلف کردی . ما الان اگر بگوییم که انسان هشتاد سال عمر می کند شصت سالش را به حرف زدن گذشته ! چیزی نمانده دیگر! **روز بپردی به سخن** به حرف زدن. برای اینکه ما مرتب در ذهنمان هستیم به ساقی جان می گوید که تو که الان حرف می زنی من هم که تو هستم بجای اینکه می بدهی داری حرف می زنی این حرفها همه مفت هستند. پس اگر من می گویم که این حرفها مفت هستند من هم این حرفهای مفت را نمی زنم و دارم آگاه می شوم که حرف مفت نزنم. بیخودی حرف نزنم و به می توجه کنم. این هست که مهارت مولانا است . **مال یتیمان را نخور !** الان فهمیدم که من یتیم شدم . چرا یتیم شدم؟ برای اینکه فکر می

کنم که پدرم مرده و در حالیکه پدرم منتظر است که من بروم بغل او. من که در ذهن زندانی شدم و در ذهن هم هویت شدم حس می کنم که گم شدم. می بیند که چه حس گم شدگی در ما هست؟ ما مثل بچه هایی هستیم که از مادرشان جدا شدند و در یک پارکی گم شدند و با هیچ گس نمی توانیم رابطه برقرار کنیم و با همه غریبه هستیم. گم شدیم و تنها هستیم و هیچ کسی به داد ما نمی رسد و یتیم شدیم. یتیم برای اینکه هنوز میزان حضورش هنوز آنقدر بالا نیامده که خودش را به عنوان زندگی هوشیارانه بشناسد و هنوز در ذهن است در واقع اکثریت انسانها توی ذهن هستند پس یتیم هستند. پدرشان را نمی شناسند. پدرشان خداست. مال یتیمان را نخور ما یتیم هستیم حق ما را چرا می خوری؟ دست به فریاد مده نگذار ما فریاد بکشیم که ما که فریاد بکشیم که خودت فریاد می کشی. با خواندن اینها ما حس می کنیم که یتیم نیستیم. پدر ما منتظر است که ما را ببیند. ما از ذهن خودمان رامی کنیم. دست به فریاد نمی زنیم. می بینید که چقدر جیغمان در ذهن در آمده. آی به من ظلم شده آی همسر من را گذاشته رفته. آی همسر من ظلم کرده. آی بچه ام به من ظلم کرده. آی توقعات دارم و توقعات من برآورده نشده. آی رنجیدم و خشم دارم، الان زیر درد دارم نابود می شم، گم شدم و خودم را گم کردم. اینها فریاد هستند. فریاد انسان گم شده است. و آیا ساقی جان واقعاً صرفه می کند؟ ولی اینطوری که می خوانیم یک جوری ما را متواضع می کند. یعنی ما می فهمیم که دست ما نیست. خب اگر دست ما نیست ما یواش یواش داریم از این به اصطلاح وسیله نقلیه من و فکر و این که ما بلد هستیم داریم پیاده می شویم. وقتی اینها را می خوانیم معنا خودش را زنده می کند و ما هم بیدار می شویم.

بخش پنجم:

ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان

باده ز مستان مستان، در کف آحاد بده

این زیبارو که صنم است این معشوق خفته زیر تمام طبیعت که در اینجا مولانا می گوید زیر چمن و لاله زار زیر این گلهای زیبا و همه گیاهان و همه حیوانات و همه چیز، مخصوصاً مولانا اشاره دارد به نیرویی که در طبیعت کار می کند می گوید که تو که آرام و پذیرا ستان یعنی طاقباز و پذیرا در حالت آماده زیر چمن و لاله زار خوابیدی که هر چقدر مثلاً یک گل سرخ می تواند گلش را باز کند و موقعیتش اجازه بدهد می تواند انرژی بکشد از این معشوق از این کل از این زندگی. حالا می خواهد بگوید که همین نیرو در ما انسانها هم کار می کند منتها ما یک اشکالی داریم ما به واحد واحد تبدیل شدیم. چون من ذهنی می گوید من. من جدا هستم و وجودش بر اساس جدایی است. وقتی ما جذب ذهن شدیم این قرار بود که موقت باشد قرار بود تا ده سالگی باشد حالا تا هفتاد سالگی هشتاد سالگی و خیلی موقعها تا مرگ هم این من ذهنی ادامه دارد. حالا ما حس می کنیم که یک واحد جدا هستیم نسبت به طبیعت نسبت به انسانهای دیگر و نسبت به خدا. می گوید که تو که به این زیبایی خودت را در طبیعت یا از طریق طبیعت یعنی چمن و لاله ستان بیان می کنی به من هم نگاه می کنی. تو آن شرابی که به آنها می دهی به من هم بده. آیا به ما نمی دهد؟ دارد بطور ضمنی می گوید که این حالت فعلی ما که واحد واحد هستیم و این واحد می گوید که یکی من و یکی خدا. یکی من یکی همه انسانهای دیگر البته در این وسط من از همه جالب تر

و مهم تر هستم. با تکرار این ما داریم شناسایی می کنیم که ما در چه موقعیتی گیر کرده ایم. پس بنابراین این را یاد می گیریم که یک واحد نباشیم که بگوییم این واحدی من من یک فرد جدا بر اساس دشمن بنا شده بر اساس غیر بنا شده. این موجود توهمی بر اساس یک موجود توهمی دیگری خودش را بنیان نهاده که اگر آن قطب سقوط کند که آن قطب دشمن است. ما همه دشمن داریم دشمن توهمی دائم دشمن دشمن می کنیم و دوستانمان هم کسانی هستند که به نظر من ذهنی ما می توانند قصه ما را بهتر کنند. قصه ما را به ثمر برسانند و یک چیزی به ما اضافه می کنند. می گوید تو داری شراب را حرام می کنی! باز هم دارد به همان زبان صحبت می کند که تو هستی. با همان زبان داریم صحبت می کنیم با زبان وحدت که من و زندگی یکی هستیم و من دارم اشتباه می کنم زندگی می خواهد خودش را از من بیان کند و اینجا اشکال دارم دائم با تکرار اینها متوجه اشکال خودم می شوم و بیدار می شوم. مرتباً شناسایی می کنم و بیدار می شوم این راه است و شاید هم بهترین راه است. غیر از راه درد که ما دردمان بیاید بالاخره آنقدر دردمان بیاید که بگوییم چرا دردمان می آید! یک راه هم انتخاب است. انتخاب این است که شما این غزل را بخوانید چندین بار و با خواندن اینها مرتباً شناسایی کنید آن ناجوریه را در خودمان. چند تا گیر را ما حل کنیم آزاد می شویم از من ذهنی و مشکل نیست. مولانا تو همین غزل در سطر آخر می گوید که ما عارف کامل شده هستیم.

عارف کامل شده را سبحه عباد مده

پس کن که این نطق خرد جنبش طفلانه بود

این آخرین سطر است که دارم الان می خوانم. می گوید که این حرفهایی که تو می زنی یا زدی می گوید تماش کن بس کن! برای اینکه این نطق خردمندانه بود ولی بوسیله ذهن بود. این حرکت طفلانه است. حرکت طفلانه و بچگانه است. چرا؟ برای اینکه تو داری با انسانهایی حرف می زنی که انسانها از قبل عارف کامل شده هستند. یعنی ما کامل جان آمده ایم ولی فقط یک اشکال کوچک داریم. تو با این کار داری یک تسبیح می دهی سبحه عباد یعنی تسبیح عابدان. داری تسبیح می دهی به دست عابد کامل شده. مثل اینکه یک نفر برود به دست مولانا یک تسبیحی بدهد و بگوید که شما شروع کن و تسبیح بنداز و هر دفعه هم یک ذکری بگو با این تسبیح حالا ببینیم چه می شود. مولانا می گوید بچه تربیت می کنید؟ تو چه داری می گویی؟ این را به کسانی می گویند که تازه دارند شروع می کنند شروع به عرفان می کنند در حالیکه من عارف کامل شده هستم. خب مولانا می گوید هر انسانی عارف کامل شده است فقط یک گیر کوچولو دارد. و اینقدر هم که حرف می زنیم، حرف زدن لازم نیست. پس چی لازم است؟ تکرار همین شناساییها. که من عارف کامل شده هستم و من اعتماد به ذاتم دارم. دارم شناسایی می کنم و هر دفعه که شناسایی می کنم یک قسمتی از هوشیاری آزاد می شود. در اینجا هم من می دانم که مست زندگی و شادی هستم. منتها انسانها و از جمله من در واحد، اینکه من یک واحد هستم و تو یک واحد هستی و او هم یک واحد است و ما جدا جدا هستیم در این مفهوم گیر کردند. خب من از این مفهوم میپرسم بیرون. پس ما داریم می بینیم که این من ذهنی ما یک قطبی دارد که این قطب دشمن است و غیر است و داریم شناسایی میکنیم که این که من می گویم غیر است نه تنها غیر نیست بلکه یک پیوستگی بین ما هست و نه تنها یک پیوستگی هست من و آن انسانی که من فکر می کنم به خاطر دینش به خاطر عقیده اش و به خاطر

رنگ پوستش و یا به هر خاطر دیگری و.. نه تنها پیوستگی هست بلکه ما با هم یکی هستیم. این را شناسایی می‌کنم. پس دیگر نظرم نسبت به او عوض می‌شود. او را کاهش نمی‌دهم به یک جسم. و می‌فهمم که اگر او را کاهش بدهم به یک جسم دارم خودم را کاهش می‌دهم به جسم و من این کار را نمی‌خواهم بکنم.

ای غنچه گلگون آمدی و از خویش بیرون آمدی با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم

این درارتباط با آن نیروی زندگی است که زیر چمن و لاله ستان خوابیده. در یک غزل دیگر در شماره ۱۳۸۶ مولانا این سطر را می‌آورد و من هم آوردم برای کمک به شما. به غنچه در بهار می‌گوید ما به آن می‌گوییم که تو آمدی بیرون و این چوب سفت را با این لطافت سوراخ کردی و آمدی بیرون. باز شدی گل شدی. به من انسان بگو چطوری آمدی تا من انسان هم از تو یاد بگیرم. تا از خودم خیزش کنم و از منم هم خیزش کنم. پس ما هم می‌توانیم از منمان خیزش کنیم اگر در همین بهار به طبیعت نگاه کنیم ببینیم که این لطافت چگونه این چوب سفت را کند و سوراخ کرد و آمد بیرون و ما هم من ذهنیمان را به عنوان ذات زندگی می‌توانیم سوراخ کنیم بیاییم بیرون و گل خودمان را باز کنیم. بعد می‌گوید

دانه به سحرمکشان بر سر زاغان مفشان جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده

دوباره این را می‌خوانی و در عین حال که می‌خوانیم شناسایی می‌کنیم. وقتی به معشوق می‌گوید انسان که تو دانا را به صحرا مکشان. این دانه زندگی را این لحظه همین زندگی است چرا این را میایی می‌کاری توی برهوت ذهن. صحرای خشک و بی‌آب و علف. آنجا می‌کاری. اینها را به زندگی می‌گوید و ما هم اینها را به خودمان می‌گوییم و این کارها را نمی‌کنیم. بر سر زاغان مفشان نریز بر سر زاغان. زاغان چه کسانی هستند؟ زاغان انسانهای هویت ذهنی و انسانهایی که من ذهنی دارند. به معشوق می‌گوید که این جوهر فردیت خودت را، به معشوق می‌گوید که تو یک جوهر داری که جوهر فردیت تو است و یکتایی تو است و وقتی که انسانها در فضای یکتایی تو هستند هوشیارانه با تو یکی هستند هر کدام به نوعی تو را بیان می‌کنند و فردیتی دارند. پس جوهر فردیت خود ما هم به عنوان انسان موقعی واقعاً فردیت است که ما با زندگی در این لحظه یکی باشیم فرض کنید همه انسانها در آن فضای یکتایی باشند و از آن فضا یا آن فضا به وسیله هر کدام از انسانها خودش را یک جوری بیان بکند. ما هم با هم یکی هستیم هم جدا هستیم. این جدایی ما زیباست برای اینکه برای بیان زیبایی زندگی است بیان من ذهنی دیگر نیست که من ذهنی می‌گوید این انجام شده من کردم! اعتبار و کردیتش را به من بدهید. من بزرگ شدم و به من بگویید آفرین. همچنین چیزی نیست. زندگی می‌آفریند از من می‌آفریند از شما می‌آفریند ما با هم یکی هستیم و می‌دانیم که این چیزهای ظاهری که سبب تفاوت شده و ما بر اساس آنها حس جدایی می‌کنیم و آنها توهم و سطحی هستند در اصل تمام انسانها یکی هستند. می‌گوید تو که این کار را می‌کنی و دانه را به صحرا می‌کشانی و بر سرزاغان و من های ذهنی می‌پراکنی داری جوهری فردیت خودت را بیهوده هدر می‌کنی افراد یعنی همان آحاد. پس ما داریم یاد می‌گیریم که آحاد و

افراد نباشیم. من موقعی بطور اصیل فرد هستم که با زندگی در فضای یکتایی یکی باشم اگر نیستم فرد توهمی هستم منتها این فردیت توهمی به قدری در طول تاریخ بخصوص در این دوران رشد کرده که من از تو جدا هستم من آدم خاصی هستم تافته جدا بافته هستم این من ذهنی است با تو متفاوت هستم و اصلاً با تو قاطی نمی شوم. با هیچ کس قاطی نمی شوم حالا بعضی ها یک جورهایی به ما می خورند با آنها رفیق هستم ولی از آنها هم جدا هستم و از آنها هم برترهستم. این فردیت قلبی است و اینها را یاد می گیریم با تکرارش و آنطوری نمیشویم. وقتی آن طوری نمیشویم به زندگی کمک می کنیم.

چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون

نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده

میعاد یعنی چیزی که در آینده اتفاق می افتد. می گوید تو می پرسی این چیزها چطوری می شود. من ذهنی اینطوری می پرسد که چطوری میشود نه اینطوری که نمی شود! یک معنی این است که چگونه می شود؟ تو بیا از کن فیکون نقداً زندگی بگیر. کن فیکون چیه؟ یعنی باش پس می باشد. گاهی اوقات در فارسی ترجمه شده زیر و رو. می گویند کن فیکون شد. که به هر دو معنی درست است. باش به سادگی معنی اش این است که تو باش در حالیکه هیچ برجسی هیچ اسمی هیچ از ذهنت کمک نمی گیری که به تو بگوید که تو کی هستی و چی هستی بر اساس این دنیا. بر اساس چیزهایی که یاد گرفتی و بر اساس گذشته ای که داشتی. می بینید که ما وقتی که می گویم که من کی هستم؟ من معلم هستم من پدر هستم من مادر هستم. یعنی یک اسمی میاد و بعد من این هستم. ولی شما یک روزی می گویی که من از جنس بودن هستم. بودن بدون قضاوت که چی هستم. کن فیکون یعنی این. زیرو رو شدن وقتی که این ذهن زیر و رو میشود در واقع شما متوجه می شوید این ذهن از بین رفت و کن فیکون شد. وقتی عمارت ذهن آن چیزی که ما در ذهنمان ساختیم فرو می ریزد. بیا که قصرامل سخت سست بنیاد است ***بیارپاده که بنیاد عمربربادست حافظ می گوید. این قصرامل یعنی قصر آرزوها. ما در ذهنمان یک گذشته داریم براساس آن گذشته یک قصر آمل و خواسته ها و آن چیزهایی که زندگی میدهد در ذهن داده ساخته ایم که اگر اینطوری بشود عالیست به به! یک چیزی در ذهن ساخته ایم این آنقدر بی دوام است و یک چیز کوچکی را از آن می کشند و تمام آن می ریزد. گاهی اوقات ما متوجه می شویم که یک قصری در ذهن ساختیم که اگر اینطوری بشود درست می شود و زندگی یعنی این. ولی این قلبی و ذهنی است این دروغین است و این را بهم می ریزیم. اگر شانس بیاوریم و متوجه بشویم. و کن فیکون در فارسی یعنی این. یعنی شما قصری که در ذهنت ساختی بهم می ریزی. وقتی که بهم می ریزی دیگر از ذهنت نمی توانی هویت بگیری. خب از ذهنت نتوانی هویت بگیری اگر از فکرهایت هویت نتوانی بگیری از جهان بیرون نتوانی زندگی و هویت بگیری از کجا می توانی هویت بگیری؟ می مانی فنا و هیچ. و زنده می شوی به زندگی. برای همین می گوید که **نقد ببر کن فیکون** پس بنابراین امر کن یعنی باش فقط باش. نه باش به عنوان این یا آن. که بگویند که پدر هستم یا معلم هستم و.. شما ببینید باشید بدون اینکه از فکرتان کمک بگیرید. فقط باشید. اگر اینطوری باشید یک دفعه می بینید که فکرتان خاموش می شود. برای اینکه شما لازم نیست هویت ذهنیتان را با گفتار و فکر پشت سر هم تایید کنید. چرا ما تند تند فکر می کنیم؟ برای اینکه اگر فکر نکنیم این من ذهنی فرو می ریزد.

بخش ششم:

اگر کسی زنده به زندگی بشود و نقد ببرد؛ نقد یعنی این لحظه، از این لحظه هویت بگیر زندگی بگیر از کن فیکون . کن فیکون هم که یعنی خدا به ما گفته باش فقط باش ، تو هیچ کاری نکن فقط باش . ما به جای اینکه هیچ کاری نکنیم و باشیم آمدم و می گوئیم که من این هستم رئیس هستم معروف هستم خانم خانه دار هستم آقای خانه هستم همه اینها را به خودم بستم به عنوان یک برچسب ولو اینکه اینها مثبت باشد. اینها نقش هستند و نقشی را هم که ما در جامعه به عهده گرفتیم هویت نباید به ما بدهند ولی ما هویت می گیریم از نقشهایمان . می گوید شما میبرسید چگونه می شود که اینطوری بشود ؟ اصلاً اینطوری نمی شود و چیزهایی که تا بحال گفتیم اشتباه بوده؟ نه نمی شود. می گوید نه می شود تو الان نقداً زندگی بگیر فی المجلس، حالا ، از کن فیکون یا زیر و رو بشو، یا باش بدون استفاده از فکر. **نقد تو نقد است کنون** زندگی تو در این لحظه فقط زندگی می شود . شادی را که نمی شود پس انداز کرد. الان باید شاد باشی و شادی را باید تجربه کنی . زندگی کردن و کیفیت زندگی در این لحظه است که با حرکت زندگی هماهنگ هستی ، زنده هستی و می دانی که زنده هستی و از هویت می گیری نه از بیرون و بنابراین گوش به اتفاق آینده نمی دهی. گوش به من ذهنی نمی دهی که این اتفاق بی افتد، کدام اتفاق؟ کدام اتفاق هست که ما اینقدر منتظر هستیم؟ بعضی از ما حتی منتظر هستیم که بمیریم و برویم به آن جهان و در آن جهان بالاخره یک چیزی به ما بدهند. در این جهان که چیزی گیر ما نیامد بمیریم لافل شاید آنجا چیزی به ما بدهند. ولی حواسمان باید باشد می گوید که **نقد تو نقد است کنون** و اینجا هم کارگاه است. تا زمانیکه ما از ذهنمان متولد نشدیم نمی توانیم درست بشناسیم. ذهن همیشه در آینده است . چرا در آینده است؟ برای اینکه بر اساس گذشته است. یک دویی است . مثل دو روی یک سکه است. اگر هویت شما از گذشته می آید حتماً شما در میعاد هستید. میشود که سکه یک رو داشته باشد؟ نه. همیشه دو رو دارد. اگر شما متکی به گذشته هستید ؛ گذشته زنده و روان هستید و هویتتان را از گذشته می گیرید حتماً در میعاد هستیم برای اینکه این قصه شما نیستید. یک چیزی هم خواندم با این کن فیکون که این قصه من زیر و رو شد و انداختم دور . برای اینکه این قصه بوده و یک چیز هم در آینده ساخته بودم که اگر این قصه ادامه پیدا کند شعبات مختلفش و این کاخ درست می شود . این قصه بریزد و بفهمم که این قصه توهم بوده می فهمم که آمل و آرزوها و این کاخ ساخته شده توهمی هم فرو می ریزد و این می شود کن فیکون. ولی کن فیکون اصل معنی اش این است که می گوید باش . باش فقط باش. ما نمی توانیم باشیم برای اینکه در ذهن هستیم. با خواندن این ما شناسایی می کنیم که ذهن نمی گذارد که ما باشیم . برای بودن ذهن نباید ما رابکشد و از ریشه در بیاورد. ذهن مثل یک حیوان درنده این توجه ما را هر لحظه می بلعد و ما تماماً سرمایه گذاری می شویم در ذهن و ما هیچ چیز نمی شناسیم به غیر از ذهن و وقتی از ذهن هویت می خواهیم ذهن هم غیر از گذشته هیچ چیز دیگر هم نمی شناسد و به ما هویت گذشته را می دهد که هویت ما نیست و ما داریم این را شناسایی می کنیم.

مرغ تویی چوژه منم جوژه به هر خاد مده

هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم

پس دارد به زندگی می گوید که نه تنها ما به زندگی می گوئیم بلکه به خودمان هم می گوئیم و به همدیگر هم می گوئیم که هم تو، تو هستی. هم تو من هستی. تو مرغ هستی و من جوجه تو هستم و تو از وطنم نرو. وطن من فضای یکتایی این لحظه است اگر تو از وطن من بروی من می افتم توی ذهن. تو نیا این جوجه را که من هستم بده دست هر خاد. خاد یعنی کلاغ. کلاغ علاقمند به جوجه هست. کلاغ من های ذهنی هستند. من های ذهنی جوجه های خدا را می خواهند بزدند و بخورند. جوجه های خدا همین بچه های ما هستند که به عنوان هوشیاری می آیند به این جهان. بچه یک ماهه دوماهه. کلاغها هم همین پدر و مادرها هستند که من ذهنی دارند و می گیرند می خورند. چه جوری می خورند؟ زندگیشان را می خورند. نمی گذارند که اینها شکوفا بشوند. عقایدشان را به آنها تحمیل می کنند باورها ایشان را به آنها می دهند و آنقدر به آنها فشار می آورند که آنها را مثل خودشان بکنند. دردشان را به آنها می دهند و نمی گذارند که آنها آزادانه رشد کنند در حالیکه این بچه تنها چیزی احتیاج دارد عشق است. عشق فقط عشق. ما انسانها حتی بزرگترها هم همینطور خیلی کم به چیزهای مادی احتیاج داریم. یک غذایی احتیاج داریم که بخوریم. مگر ما چقدر غذا احتیاج داریم؟ چقدر جا می خواهیم که زندگی کنیم؟ چقدر لباس می خواهیم؟ ما فقط عشق می خواهیم که عشق را به ما نمیدهند. برای اینکه جامعه بطور کلی عشق را نمی شناسد. مولانا ما را راهنمایی می کند هر انسانی که در من ذهنی هست خاد است کلاغ است. خداوند جوجه هایش را باید از اینها حفظ کند. جوجه ها هوشیاری هستند که می آیند به این جهان و معصومانه و بی گناه می روند به ذهن ولی دیگران نمی گذارند اینها از ذهن بیابند بیرون مثل برادران یوسف. فوراً یوسف را می اندازند توی چاه. ولی دلشان هم نمی خواهد که او از چاه بیرون بیاد ولی دست خدا دست تکامل زندگی، یوسف را از چاه در می آورد و ما را هم از چاه در می آورد. همین که می خوانیم شناسایی می کنیم و خودمان را آزاد می کنیم. همین که می خوانیم و شناسایی می کنیم رفتارمان با بچه مان عوض می شود با جوجه های خدا رفتارمان عوض می شود. ما از خاد بودن و کلاغ بودن و علاقمند به جوجه خوری دست بر می داریم. می فهمیم که این جوجه، جوجه خداست و ریشه اش باید به خدا وصل بشود و رشد کند و بار خدا را بدهد. ما نمی توانیم که این را تصرف کنیم و خودمان را بندازیم روی او و بگوئیم که تو مال من هستی من هر جور که می گوئیم تو آنطوری باش من بلد هستم و جور دیگر تو نباید باشی. نه.

آنک به خویش است گرو علم و فریبش مشنو

هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده

دارد می گوید هر کسی که من دارد و دارد من خودش را حفظ می کند و من خودش را باد می دهد و دائم به فکر من خودش است بالا بردن من خودش است بالا بردن من ذهنی خودش است. اگر تو هم چنین آدمی دیدی تو فریب علمش را نخور و فریب بزرگیش را نخور. فریب حرف مردم را نخور. اصلاً فریب همچین آدمی را نخور و علمش را نخواه. **آنک به خویش است گرو علم و فریبش مشنو***** هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده تو دانش نو داری. این دانش نو این لحظه از تو می جوشد و واقعاً این دانش نونوشته نشده. دانش نو بستگی به وضعیت این لحظه از شما می جوشد می آید بیرون و هیچ کس نمی داند که چی هست. این دانش نو است این خرد است این عشق است ما بلد هستیم به ما گفت که **کامل جان آمده ای** تو عارف کامل شده هستی. ما دانش نو داریم در صورتی که به

ذهن نرویم و فقط باشیم. باشیمین را یاد بگیریم. باشیم فقط، نه این باشیم و نه آن! باشیم. دانش نو از ما بروز کند و ما هوشمان را اسناد نمی دهیم. اسناد تمام آن چیزهایی که نوشته شده و انسانها فکرمی کنند که نوشته مقدس است. اینها سند هستند حتی این غزل. تو هوش را به نوشته نده. هوش خودت هستی. دانش نو از کجا می آید و چه چیزی مقدس است؟ وقتی هوشیاری می آید به این جهان و جذب ذهن می شود از ذهن خودش آزاد می شود هوشیاری خالص می شود این مقدس است و این تو هستی. پس مقدس تو هستی و مقدس سند نیست. این خیلی مهم است که ما بدانیم. که مقدس چی هست. دارد مولانا می گوید که هوش تو به سندها نده. که این فرد این را می گوید و آن نفر چیز دیگری می گوید یا این درست است یا آن درست است. اینها را رها کن. تو دانش نو داری. اگر هوش را بدهی به سند یک نوشته های قبلی و بخواهی از آنها چیزی در بیاوری نمی شود. اینها را ما می خوانیم و خواندن اینها سبب می شود که ما خودمان را بشناسیم. گفتم خودمان و زندگی در اعماق یکی هستیم در سطح دچار دویی می شویم دچار اشتباه و مفاهیم می شویم دچار همین اسناد می شویم. هر چقدر دچار اسناد بشویم جاهلتر می شویم کمتر می شویم، گدا می شویم. که این سند چه می گوید آن یکی چه میگوید. از خلاقیت تو چه خبر هست؟ از اینکه خدا از طریق تو یک چیزی می خواهد بی آفریند از آن چه خبر؟ تو نگو من درس خواندم تو نگو من درس کم خواندم. برای اینکه گفت **تو کامل جان آمدی** و این هم معنی اش این نیست مه ما به عنوان من ذهنی بپریم وسط و بگوییم که من همه چیز را می دانم. نه شما همه چیز را موقعی می دانید که از ذهن زاینده بشوید آن موقع هم شما نمی دانید هر کسی که بگوید که من می دانم پس نمی دانم! هر کسی با زندگی موازی شد و با زندگی یکی شد اصلاً من دارد که بگوید من می دانم پس هر کسی که می گوید من می دانم پس نمی دانم. هر کسی هیچ ادعایی ندارد و کارها از طریق او انجام می شود و او هم خودش نمی فهمد که انجام می دهد. آن شخص را ما تشخیص می دهیم که او فریب ندارد. هر کسی می گوید که من کردم حتماً فریب دارد و حتماً دورغ می گوید. اینها همه معیارهایی است که مولانا دست ما می دهد. این سطر هم کمک می کند غزل شماره ۴۰۹ که می گوید

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست

آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست

اینکه می گوید

آنکه به خویش است گرو علم و فریبش مشنو برای اینکه اگر فریب علم مردم را بخوری دزدیده می شوی. و این پس و پیش به معنی گذشته و آینده هم هست. می گوید که مواظب باش که نلغزی برای اینکه همینکه بروی به گذشته و آینده، می لغزی و می دزدند. برای اینکه گذشته و آینده و یا من ذهنی و یا ذهن یا گم شدن در فکر همه به یک معنی است هر کسی که به گذشته یا آینده می رود باید فقط برای یادگیری و یادآوری و استفاده برای تجربه برود به گذشته. می گوید که من پنج سال پیش همچین موردی داشتم حالا آن را می آورم و از تجربه ام استفاده می کنم و آینده را پیش بینی می کنم که اینطوری می شود این زمان حقیقی است ما به زمان روانشناختی نمی رویم

به زمانی که برویم و آنجا زندگی کنیم و در بعد سطحی زمان باشیم . مولانا می گوید که مواظب باش نلغزی برای اینکه اگر بلغزی درد میکشی و الان هم در این دوران می گوید که دزد آدم از دزد زر یعنی طلا بیشتر است .

خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان

با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده

پس معلوم شد خسرو یعنی شاه یعنی هر انسانی ، هم شاه جان است و هم شاه جهان است . ما هم شاه جانمان هستیم برای اینکه وقتی در فضای یکتایی هستیم شاه جان هستیم و هم شاه فریمان هستیم . توانایی خلق فریمان را داریم. شاه جهان خودمان هستیم. ما کاری به دیگران نداریم و ما شاه جهان نمی خواهیم باشیم. شاه جهان و فرم خودمان هستیم. نمی خواهیم دیگران برای ما بی آفرینند و به ما فکر بدهند و دیگران باورهایشان را به ما تحمیل کنند . چرا؟ برای اینکه ما کامل جان آمده ایم و شاه جانمان هستیم و مستقیم وصل هستیم به زندگی و خرد از ما بیان می شود و این خرد جهان ما و فرم ما را می آفریند. و دارد می گوید ما شاه و جهان هستیم و برای کسانی که کوه می کنند یعنی این جهان و فرم را می کنند . کوه، ذهن ما هم هست. کوه را می کنیم و یک کلنگی به ما داده شده کلنگ بسیار بسیار با ارزش . با هر انسانی یک کلنگ با ارزشی وجود دارد که آن همان هوشیاری حضورش است. همان بینش و روشنایی و نوری است که ما می تابانیم به فکرهایمان و می فهمیم که ما آن فکرها نیستیم و این نور هستیم. یک آینه ای است که این فکرهای ما را نشان می دهد و ما می گوئیم این آینه غیبی هستیم جام جهان نما هستیم با هر زبانی که شما می شناسید و زندگی زنده هستیم هوشیاری حضور هستیم هوشیاری خالص هستیم خد زندگی هستیم حضور خدا هستیم . **با تو کلنگی است گران** به غیر از دست فرهاد به دست دیگری نده . فرهاد کیست؟ فرهاد هم ما هستیم به عنوان زندگی یعنی تو بیا هوشیار بشو به زندگی وقتی هویت و زندگی را از زندگی گرفتی و فهمیدی که از جنس زندگی هستی حالا از این کلنگ استفاده کن تو الان فرهاد هستی. و این کلنگ برای کوه کردن است و برای آبادانی جهان است و فقط باید دست فرهاد بدهی اگر دست من ذهنی بدهی همان می شود که الان شده .

بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود

عارف کامل شده را سبحه عباد مده

این را قبلاً گفتیم. با وجود اینکه مولانا شاید یکی از بهترین غزلهای تمام دوران را گفته ولی گفتن را اصل نمی داند . پخش این انرژی زنده زندگی را از گفتار جدا می داند و معلوم میشود که ما انسانها با موج با انرژی کار می کنیم . ما وقتی که انرژی زنده زندگی را ساطع می کنیم آن هست که اثر گذار است تا با حرف. در حالیکه من ذهنی لفظمند است. می گوید که من این غزل را نگفتم که تاکید کنم به لفظمندی به کلمات ، به گفته و به نوشته . می گوید خاموش کن این نطق خردمندانه ای که تو کردی این حرکت طفلانه بود حرکت بچگانه بود برای اینکه همه انسانها عارف کامل هستند و از اول هم گفت انسانها کامل جان آمده اند به دست آنها تسبیح نده. حقیقتاً این ذهن را وقتی که ما تقویت می کنیم ذهن ما مثل تسبیح است الان یک فکر را می اندازیم لحظه بعد یک فکر دیگر می اندازیم فکر بعدی و.. مثل تسبیح. می گوید این حرفهایی که می زنی ذهن را تقویت می کند پس حالا دیگر بس کن. ما یاد می گیریم که این کلمات و

جملات تا آنجا مفید هستند که ما شناسایی میکنیم اصل خودمان را . اصل خودمان اصل است. کلمات و لفظمندی اصل نیست و مهم هم نیست که آدمها چطوری بیان می کنند . اینها همه انگشت اشاره به ماه می ماند . انگشتی که به ماه اشاره می کند خود ماه نیست. فقط انگشت اشاره است و فقط علامت راهنماست این کلمات . اینها را می خوانیم تا به ماه نگاه کنیم . ماه یعنی زندگی را نگاه کنیم. پس روی فرم غزل فرم نوشته تاکید نمی کنیم.***